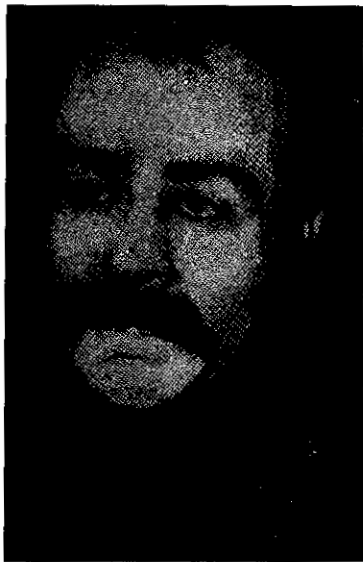




آرمان

نشریه دبیرخانه خارجی

سازمان جوانان و دانشجویان دمکرات ایران



شعبه (شماره ۲)

آرمان

حماسه

خسرو گلبرخی

www.iran-archive.com

" حماسه خسرو گل سرخی " - شامل يك پيشگفتار از " سپاهك " و
 جنگی از بهترین اشعار خسرو گل سرخی که برش از آنان برای نخستین
 بار انتشار می یابد - یاد نامه ای است درباره شاعری که هنر خود را
 در خدمت خلق نهاد و در جهان بیگار با رژیم ضد خلقی شاه رشد و تکامل
 یافت و به اوج اندیشه های انقلابی رسید و از افکار و آرمانهای انقلابی
 خود در برابر ساواک و ادگام نظامی شاه د لهرانه دفاع کرد و سرانجام
 جان خود را بخاطر خلق و آزادی او قربانانانه نثار نمود .
 " آرمان " از دوستان گل سرخی - نهندگان پیشگفتار و گرد آورندگان
 جنگه اشعار گل سرخی - که وظیفه انتشار آبر انتشار این یاد نامه را بر روی
 محول کرد مانند از صمیم دل سپاسگزار است .
 باشد که مبارزان جوان ما و بیگار بخاطر آزادی و استقلال ایران عزیز ما
 سر مشق گل سرخی را همواره در پیش چشم داشته باشند .

آرمان

www.iran-archive.com

حساسه خسرو گل سرخی

- این تنها تجدید دیدار با خاطره های رفیق
- شهیدی است که جهان بزرگتری را طلب میکرد
- اما از همه جهان برای خودش هیچ نپخواست *

گلکهای سرخ ایران گلگون تر شده اند •
در تقیم ترین فصل تاریخ ، این کدام شهید است که در گلکهای سرخ ما سرود میخواند ؟
گل سرخ را هموطنان ما سمبل انقلاب ایران شناخته اند • این انتخاب علاوه بر گویائی طبیعت
گل سرخ ، یک بهانه پر شور و خاطره انگیز هم دارد •
در شهید دبی که خسرو گل سرخی — شاعر انقلابی و قهرمان توده ای — در میدان چیتگر در
برابری و خسته اندام ایستاد ، رایحه ایمانی وجود او ، مثل بهار و ابدیت فضای ایران را پر کرد و در آن دم
که "سرو" سرگراز ملت ما ، به رسم همه آزادگان " ایستاد و برد " در قلب هر میهن ایرانی یک گل
سرخ ، خونین و پرتپش شکفت •

معلم انشاء از شاگرد ها خواسته بود در باره قهرمان تاریخ بنویسند •
پسر بچه شروع به خواندن کرد ؛
— قهرمان باید مردم را دوست داشته باشد • از مرگ و خطر ترسد • قهرمان باید مثل خسرو و
گل سرخی باشد •••

معلم باد ستیا چکی کلام شاگرد را برید. در حالیکه زل به این شاخه شکستی و تکیه که گونه های بیرنگه و چشمهای گود افتاده، لبهای قیطانی بی خون و لباس پروهله و مندرش شناسنامه گویای او بود، نگاه میکرد، ترسند و مضطرب و در عین حال کنجگاو پرسید:

— کی به تو گفت که قهرمان تاریخ باید مثل گل سرخی باشد؟

شاگرد بی خیال و مطمئن بود.

— پدرم گفت آقا... من از او پرسیدم قهرمان تاریخ یعنی کی؟ او عکس گل سرخی را توی

روزنامه به من نشان داد و گفت: «یعنی این!»

پیش از آنکه معلم بخود آید، شاگرد دیگری از ته کلاس انگشت سیاه اش را بلند کرد و

صدای زیر و سوت مانند اش در فضا ریخت:

— آقا، ماهم در باره گل سرخی انشاء نوشته ایم...

این نیک بختی شگرفی نبود، این کمترین حق گل سرخی بود که پیش از مرگ پهلوانی اش، پیروزی شهرین و خلقی اش را ببیند. او از فردای دادگاه نظامی، که فریاد محکوم کنند، اش چون یک مارش هیجان انگیز انقلابی از تلویزیون و از طریق روزنامه ها به گوش مردم رسید، به انشای شاگردان مدارس، به ترانه ها و خاطره ها و به گفت و گوهای کوچک و بازار راه یافت.

مثل یک سفار خشمگین و سوزان بود. به آسانی نمیشد باورش کرد. تاحد افتراق و گزافه پرشور و بیانی مینمود. در برابر قایدش آنقدر بی پروا و شورش بود که اگر شناخت عمیقی از او نداشتی، خیال میکردی تظا هر میکند.

وقتی حرف سیاست بمیان می آمد، کینه در وجودش منفجر میشد. این انفجار درونی در صدا و نگاه او مینویخت و در این حال حرف او پرچم سرخی بود که بر سنگر یک شهید زنده، در اهتزاز است. میگفت:

— سکوت؟ نه، موافق نیستم. این شرم آور است. با این سانسور روانی باید جنگید. من اصلا با این ضرب المثل که "دیوار موش دارد موش گوش" مخالفم. این یک حکم محافظه کارانه و خشک است که اعتماد را از میان مردم میدزد و آنها را از هم دور میکند.

"آنها" به عمد و با تردستی این وضع را بوجود آوردند. چرا هر کسی باید از سایه خودش بترسد، صدایش را در گلو خفه کند و زخمش را از دیگران بپوشاند؟ چرا باید توی جمجمه هر یک از ما یک ماهور سانسور نشسته باشد و افکارمان را قچی کند؟

گل سرخی این حرفها را بوقعی میزد که هنوز کار مخفی و سازمانی نمیکرد. یک روشنگر دمکرات بود که از فقدان شرایط دمکراتیک کلافه بود و در رنج میرود. میگفت:

— اگر همه مادر باره همه چیز حرف بزنیم، ساواک راسته اصل میکیم. دیوار سانسور اگر در دوزن ما فرو بریزد، در بیرون از ما هم فضا های بازتری بوجود می آید.

غرض گلوله ها در سياهکل در وجود او طنین پدافته ای داشت. چریک نمیدود لیری که در وجود او خفته بود و خوا بهای سرخ آیند، را میدید، از بوی باروت بیدار شد.

گل سرخی به وجد آمده بود:

— شعر من، باید لباس رزم بپوشی. تلخگی چریکی ات را بدوش بگیر.

و شعر او قدم در سنگر گذاشت.

" بر بام های ناشناس

در معابر بی نام

این خون متلاشی و جوان رقاصت

ای گرمترین آفتاب

بر شانه هامان بتاب

ای صمیمی ترین آفتاب

ای تنگه ای وفاداره یار باغش

میرویم که فتح کنیم فردارا "

اما گل سرخی هنرمندی نبود که در برج عاج بنشیند و از سر سبزی و بیدردی، یاد لنگی های
روشنفکرانه شعر بگوید. شعر ایمان او بود. قلب او قطره قطره در شعرش آب میشد و جویبار شعر او
در زمزمه محزونش با مردم درد دل میکرد. او در شعرش شلیک میکرد. در شعرش رنج میبرد. در
شعرش میگریست. در شعرش فریاد میکشید. دشنام میداد و حتی عشق میورزید. زندگی گل سرخی
سرمشق شعرش بود.

" ما فتح میکنیم

ما فتح میکنیم

باغهای بزرگ بشارت را

با خون و خنجر خفته در خونمان "

وقتی با او آشنا شدم، هنوز روپاهای چریکی او زنده و شعله ور بودند و او با این سوادها ی
پهلوانی تارمزه های شهادت و ایثار خود پیش میرفت.
در آنروزها جاذبه نام چریک کوچک و خیابان را پر کرده بود. چریک در قهقهه ها و تخیلات جوانها
قهرمان نجات و پیروزی بود. اما توده های میلیونی به این پیامبر تنگه بدوش و طاقی، با ستروید و
ناباوری مینگریستند. گل سرخی با پال و کویا ی مردانه خود تجسم یک چریک بود.

چشمهای میش رنگ روشنش، مثل نگاه افغانی تیز و آبیخته به سحر بود. موهای کم پشتی
داشت که هرچه به پیشانی اش نزدیکتر میشد رویش آن به سستی میگرائید و پیشانی بلند او را از آنچه
بود بلندتر مینمود.

در سراپای او آنچه در اولین نگاه جلب نظر میکرد سبیل پریش و گورکی وارش بود که به سیمای
او قاطعیت میداد و صلابت درونی اش را برملا میکرد. سبیلهای خشن و مهاجمش با صورت او که با یک
چهره مهریانی و ظرافت در رایحه لبخند ملائمتی میدرخشید، تضاد آشکاری داشت.

فرنج مستعمل و نخ نمای امریکائی، که سه فصل از سال از تن او بهیرون نمی آمد، در هماهنگی
با پیراهن مخمل سیاهسی که نزدیک به نیمی از سال او را همراهی میکرد، اگرچه قهر پنهان او را آفشا
میکردند، در عوض به او حالت بی نیازی و برازندگی یک انقلابی را میدادند که در زندگی متلاطمش
جائی برای ظاهرا رائی و زمانی برای نگریستن در آئینه وجود ندارد.

گلسرخى حقيقى در واقع بحث و مجادله هاى سياسى و اجتماعى يا هنرى عريان و فاش ميشد . در اين لحظه ها شانه هايش را پايين بالا مى انداخته دستهايش را باهيچان به اينطرف و آنطرف تكان ميداد ، ابروهايش را گره ميكرد و ميگوشود و لبهايش بالوزه هاى خيفى كه تا حد نامشخص ريزوتند بود ، مى چينيد . فك هايش مثل سنگهاى آسياب بهم فشار مى آوردند و با هراتقباض گونه هاى گوشه لودش ، چين هاى روى پيشانيش ميربخت و دو باره محو ميشد . اگر در اين دم سيگارى لاي انگشتههايش بود ، بانفس هاى بلند آنرا ميگيد و دودش را تا عمق ريه اش ميغردستاد . صدايش رگه دار و منقطع ميشد :

... لطفاً آيه هاى روشنفكرانه را مثل كاه و علف جلوى ما نريزيد . چرا شعر نبايد شعار باشد در جايى كه زندگى كمترين شباهتى بخود ندارد . اين كفواست كه دنبال شعر ناب و جوهريسيال شعري سينه چاك بد هيمن . من به نفع زندگى ، از شعر اين توقع رادارم كه اگر لازم باشد نه فقط شعار ، بلكه خنجر و طناب و زهر باشد گلوله و مشت باشد ."

و در بينى از اين بحث ها بود كه بايك تود ، اى جوان - بايقول خسرو تود ، اى نسل جديد آشنا شد . اين آشنائى توفان فكرى شديدى در برى داشت . اولين برخورد ها دوئل عقيد ، و كلام بسود . خسرو گفته بود :

- كارى كه امروز چريكها ميكنند ادامه خلاق ننينيم است . اگر ننين امروز در جامعه ما بود ، تخنگ بدست ميگرفت ."

و رفيق تود ، اى بااملاست جواب داد ، بود :

- ننين رايه آنچه كه هرگز نمى پسنديد متهم نكنيم ."

و نقل قولى از ننين كبر آورد ، بود كه :

- تنها به نيروى پيشاهنگ نيتوان به بيروزي رسيد . كشاندن پيشاهنگ تنها به بيكار طعنى هنگاميكه هنوز تمام طبقه و تود ، هاى انبوه به پشتيبانى مستقيم از پيشاهنگ برخاسته اند ، و يادست كم بيظرفى خيرخواهانه اى در برابر آنها پيش نگرفته اند ، اقدامى است نه تنها نا بخردانه ، بلكى حتى تيهكارانه ."

خسرو گفته بود :

- تو جانبازي هاى انقلابى را تخطئه ميكنى ؟"

رفيق تود ، اى جواب داد ، بود :

- آنچه بايد تخطئه شود جانبازي انقلابى نيست ، ايد آليسم انقلابى است ."

و توضيح داد ، بود :

- خطرناكترين پرتگاهى كه پرشورترين مبارزان را تهديد ميكند ، ذهن گسراستى است . ذهن گرا موجود يك بعدى و خشك انديشى است كه خواستنها ، ايدال ها و تجربيات پراكنده و محدود خود را بر واقعيات جامعه و طبيعيت مقدم ميشمارد . تنها معيار و محور او احكام ذهنى جامدى است كه رابطه زند و فعال خود را با دنياى خارج از دست داد ، اندو پلا سيد ، و بى اثر شده اند . اين موجود يك بعدى منظره علم قوانين طبيعيت و جامعه را

نی‌بوند و یا اگر بی‌بندنی فهمید ؟ ساخته ذهنش را جان‌شمن واقعیت یعنی میکند ، ذهنش مستقل از من قوی می‌دهد و با آنکسه ممکن است خودش را ماترنا بیست بداند و به جهان بینی پوئلنارنایی یقین داشته باشد ، در عمل در برابر آن می‌ایستد و احکام آنرا لگدمال میکند . او با مقدم شدن ذهن بر عین در ورطه اید آلیسم می‌فتند .

تا وقتی پوئلنارنا با مستقیم‌اقدام در میدان نگذاشته و درفش تنبدر را بدوش نگرته و دفاع از ایدئولوژی خود را فعلاً نه عهد و دارنده ، اینگونه کج فکرها و انحرافات مجال خواهند یافت ، چراکه ذهن گزاشی بیشتر یک بیماری خرد ، بورژوازیستی و روشنگرانه است و روشنگر تا وقتی پوئلنارنایی نشود ، بیکرب این بیماری مسری را با خود حمل میکند .

مالینک در مرحله تدارک انقلابیم ، قشرهای پائینی بورژوازی ملی و خرد و بورژوازی مادر برابر خود میدان و وسیعی می‌بیند . در این مرحله اید آلیسم انقلابی به اشکال متنوع و متفاوت ظهور میکند . چریک یکی از این شکل هاست .

گلسرخی برافروخته شده بود ، رفیق تود ، ای لحن پیرحی داهست ، گلسرخی جواب داده بود :

« این اتهام بزرگی است . چه کسی میتواند منکر این واقعیت باشد که چریک ، انقلابی ترین عنصر تمام تاریخ جامعه ماست . جان و خون او گواه صداقت اوست . او خودش را نشان خلق کرده ، فطرت نایاب او در آشتی ناپذیری است ، او همیشه فرصت طلبان و حزب سازانی را که توی آفتاب لم داده اند و کتاب می‌خوانند و فلسفه می‌بافند و منتظرند تا با اصطلاح شرایط پخته شوند و انقلاب با پای خود بسوی آنها بیاید ، رسوا کرده است . رفیق ! چریکهای ما را میان بر را انتخاب کرده اند . »

« اما در انقلاب راه میان بری وجود ندارد . نزد یکمین راه یگانه راه است و انتخاب این تنها راه باید با توجه به مقتضیات اجتماعی ، رشد تناقضات و چگونگی صف آرایی طبقات جامعه ، انتخاب متحدان طبقاتی و آگاهی به حد و طبیعت این اتحاد و نیز تعیین نقش نیروهای خارجی بعنوان عامل ترمز کنند ، یا تسریع کنند . تحولات اجتماعی و جهانی صورت بگیرد . می‌بینی که مسئله بفرنجتر و علی تراز آنست که جانی برای تصادف و راهی برای میان بر زدن در آن بتوان پیدا کرد . آنها که میخواهند به همت جسارت و پهلوانی و بادادن خون و جان ، جامعه را به دلخواه به جلو هل دهند و حرکت های درونی آنرا تنظیم کنند عملاً این قانونمدی را ندیدند . میگیرند . آنها تاریخ را به قهرمان های میسپارند ، می‌آنکه بدانند قهرمانها با همه جاذبه و عظمت خود میوه های درخت تاریخ اند . »

گلسرخی گفته بود :

« حکم تو آنقدر خشک و جامد است که نقش خلاق انسان را در تحول جامعه و تسریع دنیائی مهربان تر و انسانی تر از او بگیرد . این نورمول های بیروح ما را اسیر تقدیر میکنند و بصورت پیچ و مهره های بی‌اراد ، ای برای ماهین عظیم تاریخ درس آورند . من با هر حزب و آئینی که سعی کند انسان را در یک تئوری با نورمول حبس کند و او را تا حد بردن نیروهای دیگری که در خارج از وجود اوست در بیاورد نمیتوانم

موافق باشم

انسان بحراب و مسجد و مسجد و گاه گلسرخ بود. او با این کلمات که همه ندهای باطنی اش در آنها طنین می‌انداخته از ایمان و از قصد شعر و جها د خود دفاع میکرد .
رفیق توده ای گفته بود :

— من با معجزه انسان موافقم ، اما این فقط نیی از حقیقت است . انسان با همه معجزاتش در شرایط جبری زمانه و محیطش محصور است . اما در این حصار برای خلاقیت او حد و مرزی نیست . مهم اینست که حرکت انسان را در عرصه های تاریخی بر حرکت کند و ولی بزرگ ، شرایط اقتصادی و نظام اجتماعی مقدم نشیریم . و درین حال رابطه نامتناهی و دیالکتیکی این دو حرکت را از نظر نیندازیم . انسان با درک این قانونندی است که میتواند وارد تاریخ شود و با تاریخ بیامیزد و زندگی خود را فتح کند .

رفیق توده ای ادامه داده بود :

— مساله امروز مادرك دیالکتیکی این اصل است که شرایط یعنی مستقل از مسا و اراده وخواست ماست . مناسبات تولیدی و نظم سیاسی واجتماعی و فرهنگسی مناسب خود را تحمیل میکند و علاقه و اشتیاق یا نفرت و دشمنی مادر تعیین و تغییر بر این شرایط بطور مکانیکی و ساده تأثیر نمی‌دارد . اما شرایط ذهنی را ما برشالوده شرایط یعنی بیسازیم . رسالت ما بعنوان مارکسیست در این میدان است . باید سنگره ای پرولتاریا را تدارک ببینیم ، به او یاری دهیم تا خود را به یکه طبقه باز یابد و بقول لنین " حزب طبقاتی خود را بر سنگه خارا ئی از ثوری انقلابی بنانهد " . بقیه کارها به خود او مربوط است . او میداند چگونه حق و سهم خود را مطالبه کند و آینه راد رشتهای خود بگیرد . ما با شرکت در آماده کردن شرایط ذهنسی انقلاب و تحولات یعنی راد امن میزیم . اینست راه میان پر و یگانه راه . اینست تدبیر راهی که معجزه انسانی را به ظهور میرساند . در هر راهی جز این راه حتی اگر یکه قطره خون از بینی یکه مبارز بچکد ، این خون قصور ما است ، چه رسد به اینکه د لیرترین فرزندان خلق قربانی شوند . خلق ما با هر یکه از این قربانی ها ترسی تازه بر بیکر خود احساس میکند . این بهای گزافی است

رفیق توده ای با این توصیه درخشان لنین برای حرفهای خود حجت آورد و بود :

— قربانی کردن یکه انقلابی برای اینکه پست فطرتی برود تا پست فطرت دیگری جای او را بگیرد عاقلانه نیست .



گلسرخ فاتح نشد ، اما این گفتگوها ذهن او را با مسائل جدیدی درگیر کرد . وجدان انقلابی گلسرخ در برابر سئوال بر تنش میشود و بانوی مسئولیت مناسبترین پاسخ را جستجو میکند . غریزه او چه بسیار که از آگاهی اش چابک تر بود و پیشاپیش آن میرفت . او بمدد این غریزه تیز که گوسنی از الهام باطنی پیروی میکند ، حساسیت فوق العاده ای یافته بود . این غریزه هشدار او را بمسوی رفیق توده ای میخواند ، اما هنوز بچچه های چریکی در وجودش بیدار بود . هر بار که گلسوله ای

در يك گوشه کشور صفر میکشد، این بیج بچه ها اوج میگرفت و رساتر میشد. روح شاعرانه و بیتاب آواز آتش و باروت این گلوله ها خود را گرم میکرد.

در بحث های پراکنده با رفیق توده ای بتدریج از موضع دوئل لفظی و مجادله دور شد و حالت يك پرسند و محتاط و شکاک را بخود گرفت.

یکبار از رفیق توده ای پرسید: بود:

— در شرایط مأمورترین وظیفه برای يك مبارز خلقی کدام است؟

جواب يك جمله کوتاه بود که با لحنی قاطع ادا شد:

— افشاگری سیاسی.

رفیق توده ای برای بسیاری از حرفهای خود پشتوانه آهنگینی از نصایح و رهنمود های مارکس و انگلس و لنین و دیگر مردان و رهبران پرولتاریاد داشت. در این باره هم با کلام لنین توضیح داده بود:

— برای پیشبردن کار مبارزه و تشکیل حزب پرولتاریا، تحکیم بهائی آن و تسد ار ک

انقلاب و هیچ امری مهتر از کار تبلیغاتی و افشاگری سیاسی نیست.

و اضافه کرد: بود:

— به این تاکتیک عمومی باید يك وظیفه ویژه، اما حیاتی افزود. شود. جد و جهد

برای اتحاد همه نیروهای پراکنده خلقی که هدف سیاسی واحدی دارند.

مشت خلقی ما با این وحدت سنگینتر و کاری تر میشود. باید بهم تکیه دهیم.

جز این و جنگ و دندان ما آنقدر برنده و قوی نیست که گوی خصم طبقاتی را

از هم بدرود استخوانهای او را درهم بشکند. باید بتوانیم قانون طلایی

"وحدت و مبارزه" اضداد را در عمل و در حیطه جامعه خود بطور خلاص

تفسیر و تعبیر کنیم. این وجدان مارکسیستی ماست.



در حالیکه کشمهای تازه ای در گلسرخ پدید آمده بود، ناگهان این ملاقاتها و مباحث

قطع شد. رفیق توده ای غیبش زد. گلسرخ که در اندیشه اش يك مرحله برزخی و انتقالی را طی

میکرد، از این غیبت ظاهرا بی دلیل تکان نخورد.

شعر به او اشاره میکرد:

— افشاگری؟

این کلمه در دهانش مزه تازه ای میداد.

— شعر من بی رحم باش. تو باید رسوائی، باید زمین را در زیر قدمهایت بساز.

در آرزوی!

— وحدت نیروها؟

— باشعرا هم کبوتران آشتی را پرواز میدهم. بگذار در صلح و پیوند رفیقان گسور

دشمن حفر شود.

فریاد های ما اگر چه رساتر نیست

باید یکی شود

.....

باید در هر سپیده البرز

تزدیک تر شویم
باید یکی شویم

اینان هراسشان زیگانگی ماست
باید که سرزند طلوعه خاور

از چشمهای ما

.....



دستگیری گلserخی برای خودش بیش از همه نامنتظره و غافلگیرکننده بود. او در نیمه راه یک تکناش و بازیابی درونی و یک نگاه دو باره به دور و برش گام بر میداشت. نزدیک به یکسال میشد که از یک محفل کوچک مارکسیستی، که بقول خودش نشانخواارانقلابی اش حرف و خیالهایی بود، بریده بود و زندگی پرازنامل و کنجکاو و جستجوکننده ای را میگذراند. در باره این محفل مارکسیست نما گاه جسته گریخته حرفهایی بر لب می آورد:

— آنهاکه بیشتر راجی میکنند، کمتر اهل اقدام اند. یک مشت جوجه انقلاپی

روشنفکر میخواهند جای پای "چه گوارا" قدم بگذارند و بخیال خودشان با آتشبازی و هدای ترقه مردم را بیدار کنند.

مکت میکرد. باقیافه ای اندیشناک و تاباور، حرفش را جوید، جوید، ادامه میداد:

— اما اینها خودشان بیشتر احتیاج دارند که یکی بیدارشان کند.

گلserخی از آن محفل، که از آن بعنوان محفل ویتکنگ های کافه نشین یاد میکرد، کسلافه و

سرخورده بود. خشم و کینه اش را از این کافه نشین های پرافاده باغرولند های زیرلی ابراز میکرد:

— وقتی پای شمار و ادعا در میان است، از لنین هم بلشویک ترند، اما اگر به آنها

بگویی: خوب رفیق دیگر وقتش رسیده، این گوی و این میدان، زبان ببند و

بازو بگشا، ناگهان از قلعه ادعاهای خود پائین می افتند و هزار و یک دوزو

کلک لفظی جور میکنند تا جازد نخودشان را توجیه کنند.

گلserخی حق داشت. او پهلوان پنبه های انقلابی را بدستی حاکم زده بود. این قارقارک -

های پرهیا هو در جریان دستگیری و بازجویی و آنگاه دادگاه نظامی، صداها و نوزه های

گوهخراش و چندش آور خود را نشان دادند و بصورت طوطی های دست آواز ساواک بسر سر

مدیحه سرایی و مجیز گوئی درخیم و جلاد باهم به رقابت غم انگیزی پرداختند.

گلserخی با بریدن از محفل این مترسک های انقلابی به خود مجال داد تا بیشتر و جدی تر

ببندد. زیزه های رفیق توده ای دو باره در وجود او طنین انداخت:

— نمیتوان ادعای مارکسیست بودن داشت، اما روی تانناک ترین سخنان مارکس

وانگلس و لنین خط قرمز کشید. آنهاکه امروز بنام مارکس دست به ترور میزنند

و یاد ر زیر پرچم لنین پروتارهای انقلابی را به دهقان برده میفرشند، یا

مارکسیسم — لنینیسم را نمیدانند و باید انند و تبهارند.

رفیق تود ه ای گفته بود :

— خیلی وقت ها کم دانستن خطرناک تر از ندانستن است *

پشت این جملات تجربیات تلخی خفته بود * گلسرخی حا لا با این منطقی بیشتر احساس انس و الفت میکرد * با اشتیاق نوظهوری به جستجوی رفیق تود ه ای پرداخت ه اما رد پای که از او یافت به زندان ختم میشد * رفیق در شکنجه گاه بود ...



محل سیاسی کوچکی که گلسرخی با سوادها و انتظارات پرشوری به آن روی آورد و با آزمون های تلخی به آن پشت کرد ه مانند تارهای عنکبوت دست و پاگیر او شد * گلسرخی عقیده داشت :

— کمترین اشتباه در شرایط ما برای مبارز انقلابی حکم طناب دار را دارد * طناب دار را دو بار نمیتوان تجربه کرد *

اما خود او از این سرمشق حیاتی پیروی نکرد و برای این اهمال گرانترین بهائی را که میشناخت پرداخت * در آغاز ورود به آن محل کذائی به آن امید بسیار بسته بود * خیز برداشت تا خود را به قلب گرد آبهای پر حادثه بیندازد * بر اینکه همسر و تنها پسرش را از این گرداب و تلاطم های احتمالی آن دور کند ه ظاهرا از خانواده ه خود پرید * با تیان با همسرش عاطفه (۱) ه که او نیز به نحوی با این محل ارتباط داشت ه کوشید تا در آنطور جلوه دهد که بحالت اختلاف و عدم تفاهم جسدا از خانواده ه خود زندگی میکند و این رشته خانوادگی در حال گسستن است * عاطفه در این ظاهر سازی مصلحتی او را یاری میداد ه اما در آن محل جز حرف و خیالیاتی و احیاناً چپ روی های نمایشی و خطرناک هیچ نبود * وقتی ساواک به این محل راه یافت نزدیک به یکسال میشد که گلسرخی بسا آن قطع رابطه کرده بود ه اما خطای یک انقلابی در شرایط خفقان و شکنجه جامعه ماهرگز مشمول مسرور زمان نمیشود * این خطا ترو تازه و شاداب باقی میماند و گاه حتی رشد میکند و مثل باطلاتی بهسارز انقلابی راه به درون خود میکشد *

گلسرخی هم از این باطلات رهائی نیافت * وقتی اعضای محل دستگیر شدند ه در خیسمان ساواک بسراغ او آمدند *

در شکنجه گاه انسان بانگاهی تازه بخود مینگرد * مبارز انقلابی در برابر خود می ایستد و بسا نگاهی غریبه ه اما او شکاف و بیرحم سراپای خود را برانداز میکند * روی احمق نیمه تاریک و ناشناخته وجود خود خم میشود و به جستجو میپردازد و گاه از دیدن قیافه واقعی خود در این چاه تیره و مرموز وحشت میکند *

در شکنجه گاه کشف و شهود درونی و دردناک آدمی شروع میشود * او در آن قسمت از وجود د پنهان خود که در شرایط عادی و روزمره کمتر به آن رجوع میکند ه غولهای اساطیری و موجودات نیمه

(۱) — "عاطفه گرگین" پس از دستگیری همسرش گلسرخی بازداشت و درد اد گاه نظامی به چهار سال زندان محکوم شد * عاطفه از شاعره های سرشناس جامعه ماست *

خدائی را کشف میکند که نیروی ابدی آنها به شکست و تسلیم و زبونی پوزخند میزند - و گاه بجای این افسانه ها و احساسها با شبح ترسند و لرزان خویش که تاکنون از وجود آن در زیر پوست خود بی اطلاع بود ، رو برو میشود ، شبح عاجزی که از شدت ناتوانی و اندوه و یاس در حال متلاشی شدن و فرو ریختن است . آنها که قیافه اساطیری و خدائی خود را باز می یابند ، شکنجه گاه را قسح میکنند ، در خیم را به زانو در می آورند و به نام " انسان " عقی بیشتر و ظنین پرغرورتری میدهند . گلسرخی از این قماش بود . مثل شمرش از خلق بود و مثل خلق به مقاومت و حقانیت خود تکیه داشت . خیر هائی که بطور خلاصه و پراکنده از شکنجه گاه و آنگاه از زندان به بیرون درز میکرد ، از روحیه مبارزه جو و شورش گلسرخی حکایت میکرد . یکی از هم زنجیران او پس از آزادی نقل میکرد :

- وقتی خسرو را برای شکنجه میبردند سعی میکرد روی پاهای مجروح خود که نیش صدها تازیانه را تحمل کرده بود بایستد . نیکداشت نگهبانان زیر بغلش را بگیرند و کتکش کنند . دندان هایش را روی بهم میفشرد ، ابرو هایش را بهم گره میداد ، سینه اش را جلو میداد و با آن قیافه باشکوه و شکنجه دیده ، لنگه لنگان اما محکم قدم برمیداشت .

هم زنجیری گلسرخی ماجرای تکان دهنده ای از او بیاد داشت :

- با آنکه يك جای سالم در بدنش نبود و اتهام سنگین و مرگباری را یدک میکشید ، از هر فرصتی برای تقویت روحیه رفقا استفاده میکرد .

این رفیق تأکید میکرد :

- خسرو نه بخاطر جرمش ، بخاطر شهامتش اعدام شد .

یکی دیگر از هم سلولی های گلسرخی خاطره تابناکی از او بیادگار دارد :

- مشت های گره کرده اش را به رفتائی که روزهای دشوار شکنجه و سازجوسی را میگذراندند ، نشان میداد و میگفت :

- از کتیرائی و روزه بیاموزیم .

کتیرائی قهرمان نامدار شکنجه گاههای شاه است ، اما روزه همیشه - حتی در آنوقت که گلسرخی به اقتضای گرایشهای چریکی اش میانه خوشی باتود ، ای هانداشت - قهرمان محبوب او بود . بارها گفته بود : = يك روزه برای تیره تمام ندانم کاربها و اشتباهات يك حزب کافی است . = و سرانجام وفادارانه همان جایش پا گذاشت که روزه بزرگ پیش از او گذاشته بود .



گلسرخی پیش از آنکه به دادگاه برود محکوم شده بود . حکم اعدام او در شکنجه گاه " شاه - ساواک " صادر شد . وقتی تازیانه ، اجاق برقی و شوک الکتریکی در خیم در پیکر پهلو انیشت کارگرنیفتاد و وعده های شیرین و تهدید های رعب انگیز و تحقیرهای روانی ، چون سحر و افسون در برابر ایمان راسخ او باطل شد ، زنده ماندن او دیگر خطرناک نبود .

مهم نبود که اتهام او چیست و حد اکثر مجازات قانونی که میتواند شامل او بشود چقدر است ؟ مهم این بود که این حریق سرکش مهیا نمیشد و فطرت شعله ورش با شب و ظلمت و کفر و اهریمن

سازگاری نداشت .

دادگاه نظامی صحنهٔ «خیمه شب بازی مصحکی بود» در این خیمه شب بازی بی مایه و تعیین جای واقعی و کیل مدافع و دادستان مشکل مینمود . رئیس دادگاه مرغوب برقی شوم قبه هائی بود که بسر دوش داشت . دادستان به عروسکهای میماندند که چشمهای میشه ای و نگاه مات و چپسره های مسخ شده شان کمترین نشانی از فکر و حس و طراوت زند بودن نداشت .

از چند روز پیش از تشکیل محکمه ، ساواک شعبهٔ «بازی و قیچی راصحنه آرائی کرد» روزی نامه های دستوری پرورش به متهمان را ، که هنوز مجرم بودن آنها در هیچ مرجع قضائی و قانونی محرز نشده بود ، شروع کردند . ساواک اجتماعات و تظاهرات تصنعی و دلقق واری راه انداخت تا به اصطلاح خشم و انزجار توده ها را از متهمان و مقاصد و آرمانهای آنها نمایش دهد . امام مردم از کنار این نمایشهای کهنه و بی رونق ، بی تفاوت و یا با پوزخند میگذشتند .

در این جو خفقان آور حکم دادگاه پیش از شروع دادرسی قابل پیش بینی بود . وظیفه این دادگاه قانون کش تنها صدور جواز رسی دفن بود .

در پشت صحنه این شامورتی بازی پر دوز و کلک قیافهٔ ساواک کاملاً مشخص بود .



دادگاه نظامی پیش از هرچیز بازار مکاره ای شهادت داشت که همهٔ فرهندگان آن باعربده جوئی و هوچیگری و دلال بازی يك کالا را عرضه میکردند : تبلیغات . و هدف این تبلیغات بازاری فقط يك نفر بود : شاه .

ساواک برای رونق بازار مکاره عروسی خود متهمان را هم بکار گرفت . اکثر متهمان مانند عروسک های کوکی یکی پس از دیگری روی صحنه آمدند و کلمات جنون آمیزی را که ساواک در دهانشان گذاشته بود ، تکرار کردند . به به گفتند ، چه چه زدند ، خوش رقص کردند . بانجسب ترسین جملات تلقی ساواک را گفتند ، با چرک ترین کلمات اصلاحات شاهانه راست بودند و از بت اعظم طلب توبه کردند . و سرانجام در لحظه ای که میرفت تا لیخند رضایت و پیروزی بر صورت کربه دزخیم و شاه بنشیند ، صدای رعد آسای گلسرخی چون شلاق صغیرکشان فرود آمد :

— به نام ناهی مردم " .

صدایش از انفجار يك نارنجک تواناتر بود .

— من در دادگاهی که نه قانونی بودن و نه صلاحیت آنرا قبول دارم ، از خود دفاع

نمیکم . بعنوان يك مارکسیست خطایم با خلق و تاریخ است . هرچه شما بر من بیشتر بتازید ، من بیشتر بر خود میبالم ، چرا که هر چه از شما دورتر باشم بسه مردم نزد یکترم . هرچه کینه شما به من و عقاید من شدیدتر باشد لطف و حمایت توده از من قوی تر است . حتی اگر مرا به گور بسپارید — که خواهید سپرد — مردم از جسد پرچم و سرود میسازند ."

رئیس دادگاه با نصداد آوردن رنگ دنبالهٔ مدافعات گلسرخی را قطع کرد . سرهنگ سفار زاده با صدائی که سعی میکرد مثل يك دستور خشک و جدی باشد گفت :

قطت از خودتان دفاع کنید . حاشیه رفتن و تبلیغات مرای را کنار بگذارید .

و به ماده ۱۱۴ قانون دادرسی و کتفرارتن استناد کرد .

گلسرخی پوزخند زد :

— از حرفهای من میترسید ؟

رئیس دادگاه با عصبانیت فریاد زد :

— به شما دستور میدهم که ساکت شوید . بنشینید !

در چشمهای گلکسرخ حریق افتاد . صدای هیجان زده اش بلند تر شد :

— به من دستورند هید . بروید به سرچوخه ها و گروهبانهایتان دستور بد هید .

خیال نمیکنم صدای من آنقدر بلند باشد که بتواند وجدان خفته ای را بیدار

کند . خوف نکند . بی بینید که در این دادگاه باصطلاح محترم هم سرنیزه ها

از شما حمایت میکنند .

و در حالیکه بی نفست با سر به ردیف سربازان مسلحی که دور تا دور دادگاه ایستاده بودند

اشاره کرد .

پس از گلکسرخ صدای بی تزلزل کرامت الهه دانشیان در دادگاه پیچید و پس از او جغد ها ،

شغال ها و واژه ها ، معلولین سیاسی ، باهای و هوی و عو و نوزه های کرکننده خود دو باره

شروع کردند

وقتی منشی دادگاه نظامی حکم اعدام گلکسرخ و دانشیان را قرائت کرد ، آن دو فقط لبخند

زدند ، و بعد دست یکدیگر را بگیري فشردند و در آغوش هم فرو رفتند . گلکسرخ گفت :

— رفیق !

و دانشیان تکرار کرد :

— بهترین رفیق !



دادگاه تجدید نظر نظامی تکرار ملال آور محرکه نمایشی دادگاه بدوی بود ، اما در فاصله

این دو دادگاه نام گلکسرخ و دانشیان مانند داستانهای جذاب ملی دهان به دهان گشت و تکرار

شد و در هر یک از این تکرار شدن ها تصویر ذهنی آنها بیشتر در حاله ای از نور و افتخار فرو رفت .

در حالیکه قهرمانان مابه سفر بی پایان خود در قلب توده ادامه میدادند ، دستگاههای تبلیغاتی

رژیم خبط بزرگی مرتکب شدند . آنها بلندگوهای رادیو ، دور بین های تلویزیون و خبرنگاران

دست آموز مطبوعات وطنی را به صحنه دادگاه بردند . به خیال خود آتش چربو لذیذی برای دهان

گشاد تبلیغات درباری پیختند ، اما این آتش آنقدر گرم از اجاقی پائین آمده که دهان آهیز با منی

خود را سوزاند .

ازدواژه و نفرمتم دادگاه تجدید نظر ، هفت نفرشان با اشک و لابه و زاری تقاضای عفو

کردند . آنها به سجده درآمدند ، به دست جلاد بوسه زدند ، چکمه های دیکتاتور را لبیدند و

آزادی جسم گرم زده و حقیرشان را گذاشتی کردند .

شکوه فرهنگ گفت : " موج پشیمانی و شرمسازي همه وجودم را گرفتار است "

ابراهیم فرهنگ رازی گفت : " از اینکه نتوانستم اقدامی در جهت خنثی کردن افکار پلیس

توطئه گران انجام دهم ، باتمام وجود خود را گناهکار میدانم "

رحمت اله جبهیدی گفت : " اید تلوژی مارکسیست هاتنها میتواند وسیله خوبی برای
ویرانگری باشد . . . اینجا موضوع تخدیر افکار انسانست
مطرح است ."

مریم اتحادیه گفت : " دستگیری من سببی محکی بود که چشمهایم را باز کرد . یخ های
ذهن آب شدند و فهمیدم که کورگورانه به راه خطرناکی میروتم
تنها طیفور بطحائی و عباسعلی سماکار کی هم به وجدان خود گوش دادند ."

در خلال این بازی حقارت آمیز و ننگین و خر بارک دور بین تلویزیون روی قیافه های مردانه
گلسترخی و دانشیان ثابت میماند ، تماشاگران لیخندند تمسخر آمیزی را که گوئی روی لبهای آنها خالکو بی
شد ، بود ، میدیدند . آنها حتی با سکوت خود حرف میزدند ، زخم میزدند و این نگاه بیبیمزه و مبتذل
را افشا میکردند .

وقتی نوبت آخرین دفاع به گلسترخی رسید ناگهان سکوت سنگین و سردی بر محکمه سسایه
انداخت . همه میدانستند که رعد آما ده فریدن است .
دفاعیه گلسترخی این بار مختصر بود . او با انکاه به تجربه دادگاه بدوی در پناه بود که محکمه
نظامی حتی در آن فضای بسته نیگذازد صدای او اوج بگیرد و از عقاید و افکارش دفاع کند . پس با بد
مفصل ترین حرف هارا در مختصرترین کلام میفرود . باید عصاره وجودش را در محدودترین کلمات جسا
میداد . و این همان کاری بود که گلسترخی کرد .
صدایش مثل آینه و روشن و پیروز بود :

— جامعه ایران باید بداند که من در اینجا صرفاً با خطر دامن افکار مارکسیستی
محاکمه و محکوم به مرگ میروم . جرم من نه توطئه و سوء قصد ، بلکه هتایسد من
است . من در این محکمه که آقایان روزنامه نویسان خارجی هم در آن حضور
دارند ، علیه این دادگاه ، علیه سازندگان این پرونده و علیه صادر کنندگان
بی مسئولیت راهی دادگاه ملی اعلام جرم میکنم . من تمام مراجع و کشته ها و
سازمانهای حقوقی و قضائی جهان را به بذل توجه به این صحنه سازی ها ، به
این جنایت دولتی که در شرف وقوع است دعوت میکنم . این مسأله ای است که
در واقع باید به آن توجه شود . دادگاه نظامی حتی این زحمت را بخود نداد ،
که پرونده را بخواند .

من که يك مارکسیست — لنینیست هستم ، به شریعت اسلام ارج میگذازم و
عقیده ام را که برای آن میروم با صدای بلند فریاد میزنم که : در هیچ کجای
دنیا ، در کشورهای وابسته و تحت سلطه استثمار چون کشور ما ، حکومت واقعا
ملی نمیتواند وجود داشته باشد ، مگر آنکه نخست یک زیر بنای مارکسیستی در
جامعه بوجود آید ."

دانشیان آخرین دفاعش را تبدیل به دشته ای کرد که قلب رژیم را هدف گرفته بود . او از
تجربه تاریخ سخن گفت که هیچ روزنه ای برای طبقات فارتگر و استثمارکننده و هیأت های حاکمه
قدر بی ریشه و چکمه پوش سراغ ندارد .



حکم اعدام گل‌سرخی و دانشیان تأیید شد. این نامنظره نبود. گل‌سرخی و دانشیان به بسیاری فیورهای تبلیغاتی و وسائل ارتباط جمعی مزدوری که تنها وظیفه شان تعریف واقعات بود و تجدید افکار است و به حکم این وظیفه که بر قتل آنها بسته بودند و بطور وسیعی به میان مردم رفته مردم قیافه های نجیب و پهلوانی آنها را دیدند. سخنان ایمانی آنها را شنیدند و همدردی عمیق خود را با آنها به اشکال و طرق گونه گون نشان دادند.

یکی از این طرق هجوم بیسابقه ای بود که به سوی آثار گل‌سرخی شروع شد. در ظرف چند روز تمامی چنگه ها و مجلات و نشریات که در گذشته های دور و نزدیک اشعار و مقالات و انتقادات او را با نام واقعی یا با امضای مستعار "داون" چاپ کرده بودند به چند برابر قیمت روی جلد به فروش رسیدند (۱).

در طی چند ماه در حدود ۵۰ هزار نسخه از کتاب او به نام "سیاست هنر، سیاست شعر" بطور نیمه علنی و یا مخفی چاپ شد و به فروش رفت. در کشوری که زیر تیغ سانسور دولتی تیراژ کتاب بسختی به هزار نسخه میرسد و این هزار نسخه هم که از چند صافی گذشته ماهها و سالها باید روی دکه های کتابفروشی خاک بخورد یا هفت و هشتین بنگاههای انتشاراتی انتظار بکشد، این تیراژ سرسام آور و بیسابقه (که بعد از آثار صمد بهرنگی و کورد تازه ای است) بهترین تجلی بود که مردم از شاعر انقلابی خود بعمل آوردند و بدین وسیله باد هنر کچی کردن به مریض و آفران و انصاف و حرمت و تجسین و حمایت خود را آثار فرزند ان خلف خود کردند.

محبوبیت بلند و کم همتای گل‌سرخی و دانشیان مشت محکم بود که به بوزه خونین رژیم نفوذ آمده گل‌سرخی چه بجای گفته بود که:

"هر چه کینه شما به من و عقایدم شدید تر باشد و لطف و حمایت توده ها از من قویتر است."

ساواک که از بازتاب گسترده و پرولوله نام گل‌سرخی و دانشیان و رشد روز افزون امواج انقلابی آنها دست و پای خود را گم کرده بود، به تکاپو افتاد تا شاید در آخرین لحظه ها در این دو قلعه تسخیر ناپذیر رسوخ کند. به قهرمانان که اینک با صبوری پرآرامی در انتظار سید و دم تیسر با ران بودند و پیشنهاد شده که از شاه تقاضای عفو کنند. ساواک به آنها قول داد که در صورت چنین تقاضایی تخفیف های ویژه در مجازاتشان منظور میشود. اما آنها فقط پوزخند زدند. قهرمان در هنگامه گاه یک کلمه بیشتر نهداند:

— "نه"!

و این آخرین حرفه اوست. کلمه "نه" در زندان و شکنجه گاه تداوم سنگراست. وقتی هیچ وردی به تن مبارزان کارگر نیفتاد، ساواک از در دیگری وارد شد. به گل‌سرخی پیشنهاد شد که داون پسرش را در یک ملاقات خصوصی ببیند. اما گل‌سرخی به این پیشنهاد هم جواب منفی داد. ساواک اصرار کرد که گل‌سرخی با سماجت گفت: "نه".
و این "نه" را در شرایط روحی ای گفت که اشتیاق دیدن داون تا مغز استخوانش را میسوزاند همه سولولهای وجودش فریاد زنان نام داون را تکرار میکردند. اما شاعر عید آنصورت که ساواک میخواهد

(۱) گل‌سرخی علاوه بر کار مستمر روزنامه آینده گان و بعد در سرویس هنری روزنامه کیهان به بسیاری از چنگها و نشریات متفرقه و روشنفکری همکاری میکرد.

از دایون برای او يك دام بسازد. دایون تنها نقطه ضعف او بود. تنها موجودی بود که میتوانست حصار سرسختی گل سرخی را بشکند و او را به لرزه درآورد. دایون میتوانست وسوسه زنده ماندن و گریز از مرگ را در او بیدار کند. در موقعیتی که او مرگ را بعنوان يك وظیفه قبول کرده بود، دایون شور و عهد زندگی بود.

گل سرخی باتلخی بغض آلودی گفت: «نه!»



گل سرخی و دانشیان در سفرگاه بیست و هشتم بهمن ماه ۱۳۵۲ تیر باران شدند. اما حتی خبر مرگ آنها اعلام نشده. روزنامه هاتنها نوشتند: حکم دادگاه تجدید نظر در باره گل سرخی و دانشیان ابرام شد.

از اجرای این حکم بی آبرو حرفی میان نیامد. آنها خیال میکردند میتوانند جسد شهدای خلق را از او پنهان کنند و ولی گل سرخی به حکمت راهی که میرفت و قوف کامل داشت که پیش از مرگش سرود:

تو رفیق

شهرد رتوسوخت

بباغ درتوسوخت

امادون منت جوانت

— بشارت فردا —

هر سال سبز میشود

و باشاخه های زمزمه گر در تمام خاک

گل میدهد

گلی به سرخی خون



اولین وظیفه من پس از شهادت رفیق گل سرخی، دیدار از یتیم او و فرزند مردم، دایون بود. من میدانستم که خسرو بایک عشق عصبی و جنون آمیز یاد دایون پیوند داشت. میدانستم که دایون کوچولو با آن چشمهای درشت و غمزه و بوهای صافی که مثل يك بچه گریه مالوس تسوی صورتش میریخت، این توانائی را داشت که در يك قطره اشک خود قهرمان خلقی ما را غرق کند و بایک بوسه و لبخندش او را به معراج ببرد.

چشم که به دایون افتاد قلم فروریخت. این گل سرخی کوچولو تبعید است... او نمسی دانست که چه اتفاقی افتاده. نمیدانست چه جواهری از دست رفته. آه، اگر بفهمد. اگر تو آنست بفهمد...

خاطره ها... خاطره هانا گهان زنده شدند، شغف رشد نمود و در هنم آتش بسازی بسرا ه انداختند. درورای مه خشکی که چشمهایم را میسوزاند، طرح گریه خسرو ظاهر شد، بسا لبخندی که انگار بربل های او ابدی شده، لبخندی که تمغیر بخرنجی از تسخرو غرور و سبکبالی و دوست داشتن بود.

دایون . . . خسرو . . . گذشته . . . حال . . . بی زمانی . . .
خاطره هایه تلاطم افتاده بودند ، اما ذهن مغشوش و سرسام گرفته بود :

— خسرو تازگی شعری نگفته ای ؟

— يك بغي توی سینه ام هست که اگر بترکد . . . کاش زودتر بترکدو خسلاصم
کند . . .

خسرو را به چوبه اعدام می بندند . هنوز لبخند میزند . رفیقش دانشیان را زود تراز او به چوبه
بسته اند . حالا دارند دستمال سفیدی را که از چرکی و کهنگی به زردی میزند به چشمهايش
می بندند .

خسرو است که حرف میزند :

— می ترسی ؟

دانشیان شانه هایش را بالا می اندازد :

— وقت فکر کردن به ترس را ندارم .

خسرو بایک نفس عمیق هوای تازه و شاداب سحر را با عطش حریصانه ای میبلعد . سر بازی که
چشمهای دانشیان را می بست از کار خود فارغ شده و بطرف خسرو می آید .

این خسرو است که حرف میزند :

— دادا ای ! چشمهای مرا ببند . میخواهم طلوع خورشید را تماشا کنم .

و بانگاش به گوشه آسمان باز که از اولین نفس های گرم آفتاب پرا فروخته و نارنجی شده ،
اشاره میکند .

. . . بوجهای خاطره یکی پس از دیگری می آیند ، زیر و رو میشوند ، می شکنند ، محو میشوند و
دو باره ظاهر میشوند .

خسرو است که حرف میزند :

— دلم برای کوچه پس کوچه های جنوب شهرلك زده . يك هفته که به گ—

باغ چالی ، قلعه کوران ، نازی آباد و جوادیه سر نیزم ، احساس گنگی و کسری
و کوری میکنم .

همان فرنچ نغ نمای سبز امریکائی را به تن دارد . باناختنهایش سبیلش را شانه میزند :

— من خیال میکنم الکی در شمال شهر پرسه میزنم . ریشه های من تـ

زهنهای خانی آباد و شوش و میدان غار است .

فران گذشته ها . . . فرورفتن در اماق نیمه تاریک ضمیر . . . خود را از قید و منطق و زمان

رهاوند . . . رها شدن در فضای نرم و غبار آلود ذهن و وهم و خیال . . .

خسرو خشمگین است . دادگاه نظامی از برق سر نیزه سرایانی که دور تا دور ایستاده اند—
ابهت مضحکی برای خودش ساخته است .

— صدای من این دیوارها را خواهد شکافت . شان نمیتوانید این صدای مثل جسد

سوراخ بخسوراخ شده من درخاک پنهان کنید

قیافه دایمون مثل يك صبح دادگاه راهپوشاند . گیسوان بلند طافه در میدان تیرچینگر از یاد صبحگاهی موج میزند .

— آتش

لوله های تنگه قلب خسرو رانشانه میگیرند . گلوله ها مانند پرنده های آتشین به پرواز روی آیند ، شقایق های سرخ روی سینه خسرو شکفته اند

— وقتی يك چریك ، يك توده ای ، يك جاهد بخاک من افتد ، چطور این مردم

میتوانند این طور آرام و خونسرد توی خیابان قدم بزنند و سر سفره لقمه های

چربو بزرگ بردارند ؟

صدایش به آه مایوسانه ای میماند .

— مگره آنها مویط نیست ؟ چرا ککشان نمیگذرد ؟ چرا بروی خود شان نمی آورند که

برای هر قطره خونی که بریزد ، آنها هم مسئولند .

کمتر بوی ناامیدی در صدای خسرو حس میشود . این حرف شعرا راوست که هیچوقت از پرواز نمی آید :

— هر نویدی يك شکست است . مبارز اگر خودش را به نویدی بسیار دستگیرش را

خالی کرده .

لوله های تنگه با چشمهای میبیشان به سینه خسرو خیره شده اند .

— آتش

دایمون دارد گریه میکند . باد گیسوان بلند طافه را در سراسر میدان پخش میکند .

این پهرزن کیست که صورتش را توی دستهای چروکیده اش پنهان کرده و شانه های

استخوانیش از حق حق گریه تکان میخورد ؟

این صدای تهقه خسرو نیست ؟

موجی از خون به صورت خسرو می باشد شقایق های سینه خسرو گل داده اند گل

داده اند

صدای نرم و کود کانه دایمون اشباح و خاطره های پریشان را می تاراند . هذیان فکری

تمام شده است . این دایمون است که روی زانوهای من نشسته .

خسرو چندر دلش میخواست برای آخرین بار این قیافه تسکین دهند ، رابیندو ایسن

گونه های گوشه لودو این پیشی را ببوسد .

چرا در شب پیش از اعدام هر چه اصرار کردند حاضر نشد دایمون رابیندو . حالا معنی این

کار را می فهمم حالا میفهمم

سیامک

کجاست سرخی فریاد های بابک خرم

زمانه حادثه روئید بانسانه دیگر
چنین زمانه چه سخت است در زمانه دیگر

هزار خنجر کاری به انحنای دلم آه
مخوان ترانه مخوان ه باش تاترانه دیگر

بهبانه بود مرا شرکت تیام گذشته
عطش عطش تو بمان گرم تابهبانه دیگر

همیشه قلب مرا زخم ه زخم کهنه کاری
همیشه دست ترا تیغ فاتحانه دیگر

سکوت درد دل این آشیانه مبتد و ه ای وای
کجاست منزل امنی ه کجاست خانه دیگر

خروش جوشش دریاچه در کرانه من بین
که این ترانه نبود ه است در کرانه دیگر

جوانه سبز نبود ه است در گذشته این باغ
بمان توسیزی این باغ تا جوانه دیگر!

زمان حادثه خوش آمدی سلام برویت
که شب نشسته به خنجر در آستانه دیگر

بجان دوست از این تازبانه پاک ندانم
که زخم جان مرا هست تازبانه دیگر

کجاست سرخی فریاد های بابک خرم
کجاست کاوه آزاد ه ای زمانه دیگر

سرود پیوستن

باید که دوست بد ارم یاران
فریاد های ما اگر چه رسان نیست

باید یکی شود
باید که چون خزر بخروشیم
باید تهیدن هر قلب

اینک سرود
باید که سرخی هر خون

اینک پرچم
باید که قلب ما

سرود و پرچم باشد
باید که دوست بد ارم یاران
باید

در هر سپیده البرز نزد یکتر شویم
باید یکی شویم

اینان هر اشکان زیگانگی ما ست
باید که سرگشتد طلیعه خاور از چشمهای ما
باید که لوت تشنه

میزبان خزر باشد

باید کویر قفر

باید که دستهای خسته بیاسایند

باید که سفره رنگین

.....

.....

باید که دوست بد ارم یاران
باید بهار

در چشم کودکان جاو ه ری

سبز شکفته و شاداب
باید بهار را بشناسند

باید جواد به سرپیل بتاشود
پل

این شانه های ما
باید که زنج را بشناسیم

وقتی که دختر رحمان
از پلک تپ دو ساقه میبرد

باید که قلب ما

سرود و پرچم ما بسا شد

آواز های پیکار

آه ۰۰۰ بگو بهیمن آها
 پایگاه کجاست ؟
 امروز مرگه رایبه کجاست بهیمن ؟
 آفتوز که امین سگه نایسبان را ۰۰۰

دیگر از این خاله بگو !
 آن دستهای شهید
 آن دستهای قادر عشق
 آن دستهای بلند انتقام
 اینجا پرچم پیروز طلوع خونین بود
 بار خاتون قامت برگ
 هیچ بگو

فرهاد ما این بار شلیک خواهد گفت
 دهکده های بی نام
 نام خاص ما را

پاس خواهند داد

ما میان آتش و خون پروردیم
 این دستها مان را بنگر !

ما همانیم

هان رسولان عریان رنج
 با آئین گوشت و گلوله و تبرک
 این دستها مان را بنگر !

ما همانیم ۰۰۰

ما فتح میکنیم

ما فتح میکنیم

باغهای بزرگه بشارت را

با خون و خنجر خفته در خونمان

با آئین گوشت و گلوله و مرگ

و شلیک فرهاد

بگو همانیم

در ارتفاع خون دشمن

خشم ما کمانه خواهد کرد

باید تیرد بگری برداشت

باید با گلوله درآمد

اینکه اینک قطره

قطره

قطره

جاری است

بر نام های ناعناس

در معا بر بی نام

این خون تلاش و جوان رقاصت

ای گرضین آفتاب

بر خانه همان بتاب

اگر صمیمی ترین آغاز

— ای تنگنه های وفادار —

یار بسا می

برویم فتح کنیم خود ارا ۰۰۰

و تنبکه با یک تنگه میشد

در بارگاه خلیفه

در میان آنهمه زنجیر

آخرین عدالت

از گلولی فریاد گرش بشرو آید

امروز ۰۰۰ اما امروز

میدانی پایگاه کجاست

امروز از کدام سنگر آتش میشود

ما شه های ما بین صمیمی ترین پیکار

آنجا که تیرد الت ما

خون نگار است

آنجا که تیرد الت ما

این سگهای ناپسبان را

در میان آبه های خونین انتقام

نوزه برآرد

ای برادر مردی و میدان !

با سرود خشم ما
چشمهای گریزان

به طلوعی روشن و خونین

خیره خواهد گشت

ما همانیم . . .
بیروم فتح کنیم فردا را

روزی است آتروز

که در آغاز

اجتماع دستهای یکرنگ یاران همدوش

باید رود خانه و

باد رود به مرگ

می شتابند خیابانهای دگرورا

روزی است آتروز

که هواتوده ای تیره و روشن است

نور به ظلمت شوریده

بام به بام

کوچه به کوچه

پهنه به پهنه

ناگهان می جهد برق

در چشمان خلق خونخواه

در میان دستهای اهالی این خاک

ناگهان میخیزد رعد

بر مرگ صد نامرد

و خون تیره شان

اگر میگوئی بگو

آن دلاور در قتلگاه

آخرین تیرهدالت را

آیا چگونه ؟

بانیس آخر خود

بر آخرین ماشه های فردا گذاشت

آنگاه که برگ

مذبحخانه

بر قامت هنرزاو

خیمه گذارد

آنگاه که مرگ در هیبتی ناگنیز

بیم هول آور جلاد را پایان داد

اگر میگوئی

آن نام دلاور را . . .

آن دستهای قادر عشق را . . .

باید تیرد یگری برداشت

اینکه اینک

قطره

قطره

قط

ره

جاری است

این خون متلاشی و جوان رقاصت

ای گرمترین آفتاب

بر شانه هامان بتاب

ما همان رسولان عریان و نجیب

با آئین گوشت و گلوله و مرگ

و شلیک فریاد

ای صبیح ترین آغاز

ای تنگه ای و قادر

یار باش

هیچ مگو

فریادها این بار شلیک خواهد گشت

د هکده های بی نام

نام های خاص ما را

www.iranchive.com

پای خواهند داد

مگو بمانیم

این دستها مان را بشکر

ما بمانیم

همان رسولان عریان رنج ...

ما فتح میکنیم

باشهای بزرگ بشارت را

با آئین گوشت و گلوه و مرگ

با خون و خنجر خفته در خونمان

ای برادر مردی و میدان

بگو ببینم آیا

میدانی پایگاه کجاست

میدانی امروز مرگ را به کجا میشود برد

و کد امین سگ ناپاسان را ...

ما میدانیم

ای جنگل مهربان

ای پایگاه مادر را

شاخه های برآراسته است

پرچم مشت های اجداد ماست

ای جنگل مهربان

مثل همیشه بیدار بمان

مشت های من!

آباد ه آتش شده است

ای جنگل مهربان بیدار بمان

بیدار

... بیدار ...

اینگه که برادران مرا

یا معامله میکنند

یا به گور

میخواهم وصیت بسپارم

باد شنه و دشنام بگوئید شان

فرزند ان این خاک به این خاک

می درینند

ای جنگل مهربان بیدار بمان

میخواهم وصیت بسپارم ...

ای پدر!

بامن آواز کن

نام گلنهای صحرا را

که دوست میداشتی

پدر آرام باش!

مرگه رای بریم

با هرچه آرزوست ...

مثل همیشه پدر بیدار باش

در طلوع آفتاب فردا

بپراهن سرخ ترانم خواهم افراشت

آنها خوب ترا می شناسند

ترا که زمانه بیداری

آنها هر روز ترا میکنند

آنها هر روز ترا میکنند

آنها هر روز خون ترا

پاک میکنند

آنها اما نمیدانند

بپراهن سرخ تو تن به تن

در میان ما خواهد گشت ...

پدر آرام باش

ماترا امروز با خون مینویسیم

ماترا هر روز مینویسیم

.....

همه بیگویند:

روزی خونین و غمناک

آورته است

باد شنه و دشنام ...

از دشمن و دوست

همه بیگویند:

پشت گامهای پایدارش

خون برفت خ و ن

و همانگاه

فریاد های نادلس می بُرد

پرچم بیدار طلوعی خونین را

در شب شاق جنگل

همه بیگویند:

انوشیروان سوخت
 همه چیز سوخت
 اما تو جاودان و سرفرازماندی
 و باغهای بشارت را ساختی
 توهنوز . . . درنی چوپانی . . .
 توهنوز . . . مرد ایمانی . . .

توهنوز درنی چوپانی
 — انا الحق .
 توهنوز . . . در کوچه باغهای نشاپور
 با همان واژه . . . با همان نریباد
 می خوانی
 تو هنوز . . .
 هول و هراس این شحتگانی
 دو باره دستهای تو خواهد شکفت
 در این پهنه خواب و خراب
 و خورشیدی خواهی آورد

می غروب . . .
 بر فراز دیوارهای سیاه
 و خورشیدی خواهی آورد
 خورشیدی روشن و خوش . . .
 دو باره دستهای تو
 آن دستهای قادر عشق
 هم سان یک شکوفه ، یک گل

خواهد شکفت
 و خورشیدی خواهی گشت
 بر فراز دیوارهای سیاه
 همیشه خوش آفتاب ، همیشه می غروب
 نغزین تو تکرار خواهد گشت
 با گوشت و گلوله و مرگه
 همسان یک شکوفه ، یک گل
 خواهی شکفت
 با پرچم مشت هات
 در میان دیوارهای سیاه
 نغزین تو بارور خواهد گشت
 همسان یک شکوفه ، یک گل
 و تو رشد خواهی کرد

ای کاش نیرفت
 دستهایش باغهای بشارت بود
 چشم باز کنیدی
 چشم باز کنیدی :
 او همین جا است
 او همه جا است
 می آید . . .

می رود . . .
 او کنار ما قدم میزند . . .
 او کنار ما لعنت میکند . . .
 و شلیک . . .
 او کنار ما پیر می بارد . . .
 او برای مانگران میشود
 او برای ما از سر کلاه میگیرد
 او برای ما میستیزد
 او کنار ما منتظر است
 او می ستیزد

او همین جا است . . .
 او همه جا است . . .
 توهنوز . . . در نی چوپانی
 با همان واژه . . . با همان نریباد
 توهنوز هم در راهی
 با پرچم مشت هات
 و سپاه آماد به خشم

توهنوز . . . در نی چوپانی
 انوشیروان به جهنم نغزین رفت
 اما تو جاودان و سرفرازماندی
 آنروزها ترا سربیدند
 آنروزها ترا کوبیدند . . .
 بیدند . . .
 او پختند . . .
 تو متلاشی نشدی — و نخواهی گشت
 در میان برج و باروها
 خون تو و طایفه نجیبیت

در شهر — شهر
 شرر آتش بیدار بود
 شهر در تو سوخت

بعد از آن با صفا ه مهربان

نفرین تو تکرار خواهد گشت
با همان واژه ۰۰۰ با همان فریاد
مثل همیشه بیدار باش
نفرین تو با زور خواهد گشت

* * * *

پاران

عشق
و قلمه سنگباران
عشق باقی است
زندگی باقی است

من تکریمت

که هنوز آهنگم

آنقدر فرصت دارم

که عشق هامان را

زندگی هامان را

بایکدیگر

قسمت کنیم

من این را

خوب میدانم

خوب

اگر تو وقت نداری

من آنقدر فرصت دارم

که بنشینم و

ببندیشم

به روزگار تیره‌ی مردی

که چین و بزدلی اش

از دوایر چشمان سرخ و عاصی

پیدا است

توجه خوب و بی ملاحظه بیچنگی

و چه با شهامت و بی پروا

و برگ را

چه با شجاعت

در بر میگویی

وطن را

توسخت بجان

دوست میداری

از قضای روزگار

منهم

نفسم جز در رهوای وطن

میگیرد

و تپش های مرتعش قلم

جز در وطن

جز در میان مردم حسرت کشم

در سینه

منظم نمی تپد

آنجا

پاران هست

گلوله هست

خماره هست

زنده هم هست

ولیکن آیا

زندگانی هم هست ؟

برادر

توجه فکری کنی ؟

اینجا هم

پاران هست !

تو برای آزادی خودت

وطنت

بیچنگی

و مردن را

بدون " سینه "

بدون " عشقش " !

بی پذیری

و من یقین دارم

که تو حتی

اسم " بیگان "

یا " بلیط بخت آزمائی " را هم

نشنیدی ای

آخ خ ۰۰۰ که برادر من

چه بگویی ؟

بگر سعادت و خوشبختی

بدون داشتن " یک بلیط " و

" يك پيكان "

امكان دارد ؟

گوش کن برادر من
گوش کن

من درست نیدانم

که تو تاچه اندازه به خسوسه شبختی

ایمان داری

اما همینقدر آگاهم

که برادران جنوبی تو

و ما

هیگی در یکشب

از دولت " استعمار "

تخ ماه را

مشاهده کردیم

و غلبه‌ی بشر را

بوسا پرکرات

جشن گرفتیم "

درست

در همان لحظه ای

که تو

هر چیز را و

زندگیت را

میباختی

و داشتی

بدون بردن هیچ " جایزه "

از هیچ " بانکی " و

هیچ " نوشنده " ای

هیچ و هیچ میشدی

راستی آیا

برادر جنگجوی با شهادت

بگو بدانم

با قسط جنگ چطور می ؟

افراط را

روزانه

هفتگی

یا ماهانه

من درست نیدانم
میردازی ؟

که شب برای استراحت کردن

روی چه میبلی

تکیه میکنی ؟

و چه " مارک "

" بیسکویت و شکلاتی " را

بیشتر می پسندی ؟

آیا میدان جنگ را

موتنا برای سرگرمی

ترک میکنی ؟

میدانم

میدانم که " توپهای " فراوانی دارند

میخواهم بدانم

که شما هم آیا

معنی " افتخار " بزرگ را

درك کرده اید ؟

و این " افتخار " بزرگ را

از تب کد ام يك " گل "

که به دروازه حریف وارد کرده اید

برای هوطنان " شایقنان "

به ارمغان آورده اید ؟

چه

این مایه " افتخارات " بزرگ "

تنها از آن " پله "

یا احیاناً

هزار چند گاه

خوب

بود ۰۰۰ د بگه

بود ۰۰۰ د ۰۰۰ د

نصیب مایه

میشود

راستی را

که شنیده ام

وسعت میدان جنگ شما

هیچ کم از امجدیه ی مانیتست

و نمیدانم

که خبر داری

یانه

که تا زگیها

ما هم دارای میدان وسیع صد هزار نفری
شده ایم

و در این میدان

خدا میداند

که چه "افتخارات" بزرگتری

نصیبمان

خواهد شد!

از "فردین" تان چه خبر؟

هیچ "فیلم فارسی" نساخته اید؟

با آن همه بزن بزمی که در آنجا هست

چطور نمیتوانید

یک "فیلم فارسی"

نظیر "حسن دینا بیست"

تهیه کنید؟

بگو بدنام

لباستان را

با چه "بارک" بپوشید

حتما

"کارت" هارا جمع کنید

و "جایزه" تان را

از فرزندهای محله تان

تحویل بگیرید!

بگمانم

که شما هم "بیروزیتان" را

مدیون "جایزه" هستید

برادر

نگذارید که "آنگارها"

بدون قرعه کشی

انجام بپذیرد

مبادا

که قوم و خویش "رنود"

یا "رنودان" قوم و خویش "صاب" جایزه

آن را

از شما

برایند

جای شکستی هست

که تو

با آن همه گرفتاری و مرگ و میر که داری

در هفته

چند شب از وقت گرانبهای عزیزت را

صرف خنده های تلک آلود "شومن" های

تلویزیون میکنی؟

بیدردی

درد بزرگی است

و زنجبوره سردادن

چشماله های غریبانه

یا ادیب مآبانه را

نشانه "روشنگری" دانستن

مهریبت عظماست

این رانیز نمیدانم

که شما در هر سال

چند مرتبه متولد میشوید؟

و کنار هر کیک

چند دانه شمع میفروزید؟

و آیا

روز

یا شب مرگتان را هم

جشن میکنید؟

من

همیشه به دو چیز می اندیشم

و به دو چیز اعتقاد کامل دارم

دوم به خودم

سوم به هیچ چیز

تو به چند چیز معتقدی؟

حتما این را شنیده ای

که "تیر" گفته است:

تا پای جان

برای رهایی "سرزمینش"!

باشما خواهد جنگید؟

جنگه

واژه ی نرسی است

نرم

چون پنیر

نه ببخشید

چون "حزیر" هم دارد
 طعم روشن کرمانشاهی
 خوشمزه هم هست
 مثل آب نبات "نونگی"
 مثل شکلات
 "مثل آدامس بادکنکی ای امریکایی"
 کشی آید

به حقیقت خدا
 هم از نروست
 که "دوستاران" "تیو"
 آدامس بادکنکی را
 از هر چیزی
 دوست تر دارند
 بخند اقسام
 که واژه‌ی جنگ
 مثل آدامس بادکنکی
 تنبیهت کنند می
 "تکین" است

شاید باورت نشود
 که اغلب مردم ما
 مردم اینصوی خاک پاک
 اتفاقاً
 همه بالاتفاق
 جویدن "سگز" را
 اصلی "شیطانی"

قلمداد میکنند
 خب
 تو ننگی رفیق
 با روزنامه چطور می
 و باخبرهای تازه و داغ
 مثل نان بربری اعلا
 مثل سنگ داغ داغ دوآتشه
 که تازه از تنور گرم
 درآورد به بافتندش

اینطرفها
 داغ داغ
 به تو مربوط است
 به زندگی تو

مرگه تو
 عشق تو
 و خلاصه جنگه کردن تو
 آنطرفها چطور؟
 میدانم
 میدانم که چه روزگاری داری
 حقیقت را

از ما
 پنهان کرده اند
 اما یک چیز را
 فقط یک چیز را
 نمیتوانند
 کتمان کنند

حدس مبرزی
 که چیست؟
 دروغ ... ؟
 بله
 دروغ را

دوستهایمان را
 و عشق هامان را
 نیز
 نمیتوانند
 کشی بروند

"اوربانا"
 عاشق تست
 منم عاشق "اوربانا" هستم
 و عاشق زندگی
 چرانیگذازند
 که تو با عشقت

تنهایی
 و زمین و خانه و مزرعه ات را
 سرکشی کن
 آنطور

که خودت میخواهی
 آنطور
 که تو دوست میداری
 شمش بزی
 بذوبغشایی
 دروش کنی

صدای ترا شناختم

حتی

صدای گلنگدنت

در گوشم

پیچید

و تنم

لرزید

و سپس

قلبم

گواه "طایفه ای" دیگر بود

"تیو"

"تیول" می طلبد

و تو

سرزمینت را

و غایت الامر

عشق و زندگی را

xxxxxx

یکه سوال دیگر هم دارم

"آزادی" را

چگونه تعبیر میکنی؟

خوردنی است

یا نوشیدنی؟

نکند "پوشیدنی" است؟

یا نه

"پوشاکی"؟

"پوشیدنی" است

مثل:

"لا پوشانی"

مثل:

"خاک ریختن گربه روی:

— آه !! —

و مثل:

"خاک پوشیدن"

در چشم و چار حقیقت

شاید

برادر

تپید آنم که تو

من

بروزگری را میشناختم

که هفتاد سال تمام

زندگی کرد

و هفتاد هزار بار

زمینش را

باد و گاو آهن

شخم زد

و هفتاد و هفتاد و هفت من

بذر پاشید

ولی

نقط و نقط

هفت من نان کیک زده در سفره داشت

با وجود این

هفتاد سال تمام

زندگی کرد

تو فکر میکنی

که زندگی چیست؟

مردن در عشق

یا زنده بودن

در هیچ و هیچ؟

یا لحظه ای

میان

ماندن و

رفتن؟

بهین رفیق

چندین سال چنگیدی

و چندین سال دیگر هم خواهی چنگیدی

شال هایت سوخت

کلبه ات با خاک یکسان شد

"تا پالم"

بازبان تو به گانه است

باد رد تو به گانه است

و قتی که تو فرهاد میزدی

من در این دور

خیلی دور

ای پریشانی

مردی که آمد از نلق سرخ
 در این دم آرام خواب رفته
 پریشان شد
 ویران

و باد پراکند
 بوی تنش را
 میان خرز
 ای سبز گونه ردای شمالیم !
 جنگل !
 اینکه کدام باد

بوی تنش را -
 می آرد از میانه انبوه گیسوان پریشانت
 که شهر بگونه ی مادر خون سرخ نشسته
 آه ای دو چشم فروزان !
 در رود مهربان کلامت
 چار بست هزاران هزار پرند ه
 می تو کیوتیم

دامون

د شنه نشست میان کلام
 در چشم آن کلام سبز مقدس
 که راهی جنگل بود

و انتظار پرند ه
 در وعده گاه پیام ، پریشان شد
 اینکه ، دوسوی شانمی من
 رگبار بیال تیر خورد ه ه

برمه جنگل -
 رنگین کمان بلند ی صت
 سرخ گونه سیال در رود های خون
 د شنه نشست میان کلام
 تا در میان جنگل
 رنگین کمان سرخ بر افرازد

دامون : پناهگاه ه انبوهی و سیاهای جنگل

قصه " ارسلان " را میدانی ؟
 تو درست بتل ارسلان می جنگی
 او با " شمشیر "
 تو با " خمپاره "
 او در افسانه ها
 و تو افسانه وار
 و تو درست

ز بروی " قلعه ی سنگباران "
 باد یو و دد طرفی
 ارسلان را
 " سنگباران " کردند

و ترا
 " بیماران "
 " طلسم "
 ای برادر
 " طلسم "
 شکستی است

مثل :
 شمشه ی عمر " دیو "
 مثل :
 " زنجیر کهنه و فرسوده "
 و مثل

هر چیز ترد
 خشک
 و شکند ه

برادر
 ارسلان عاشق بود
 عاشق " فرخ لقا "
 و تو می جنگی
 و " قلعه ی سنگباران "

گشود ه خواهد شد

XXXXXXXX

آنام آبکاری
 آنام آبکاری
 بی خود ، بی سلاح
 در آن ستیز سرخ ماکلوان
 بر شما چگونه گذشت
 گلوند * * * * * رود ، صدای گام شمارا
 هنوز
 در تداوم جایش زمزمه دارد

فردا

شب که می آید و میگوید پشت در را
 به خودم میگویم :
 من همین فردا
 کاری خواهم کرد
 کاری کارستان
 و به انبارگان قفر کبریتی خواهم زد
 تاهیه
 ناریفان من و تو بگویند :
 " فلانی سایه ش سنگینه
 پولش از پارو بالا میره "
 و در آن لحظه من مرد پیروزی خواهم بود
 و همه مردم ، با فد اکاری يك بوتیمار
 کار و نان خود را در دریا میریزند
 تا که جشن شفق سرخ مرا ،
 با زلال خون صادقان
 بر فراز شهر آذین بندند
 و به دور نام مشعل های پیروزند
 و بگویند :
 " خسرو " از خود ماست
 پیروزی اود رست پیروزی ماست
 و در این هنگام است
 و در این هنگام است

بالام
 بالام پاتاوانی *
 آنام
 آنام آبکاری *
 گمنام خفته به جنگل
 در آن ستیز سرخ ماکلوان * *
 بر شما چگونه گذشت
 که پوزخند حریفان
 نشست

در میانهای رود سیاه اشک
 و دستهای ویرانگر
 بجای ختن بر ما شه

بدست شما استغاثه گر آمد

بالام

بالام پاتاوانی

آنام

آنام آبکاری

بر تپه های گسکره * * *

میان سنگرها

چه انتظار دورویشی احاطه کرد شمارا

که دلیر ، بی دلیر

شادمانه دوروگردید ، بی وقته

رگان هرزه در ارا

در چشمه پایتان

آیا خفته بود آینه صبح ،

که دست حریفان در آن

رنگ خویش باخت

وانگشت هانفتنگ رها کرد

جنگل بیاد فتح شما همیشه سرسبز است

بالام

بالام پاتاوانی

* بالام پاتاوانی و آنام آبکاری - دو تن از مردان جنگل

** ماکلوان - گسکره - نام مناطقی در گیلان

*** گلوند - رود - اسم رودی در پامپای ماکلوان (به فتح کاف و کسر دال) .

مهریسه ای برای گلگونه های کوچک

۱

چشمان تو به سلام بهاری است
در خفکسالی بیدار
دستان تو
که یارای دشمنه گرفتن نیست اما
آواز تو به گلونه آغاز
که بال گشودست به جانب دیوار
دیوارها اگر که دود نگفتند
آواز پاک تو
رود بزرگه مهین ما
این رود به درلوت می دم
تا در سراسر این جزیره می خونین
سروها و سپیدار
سایه سار تو باشد

۲

در کوچه ما
حتی اگر هجوم ملخ بود
ما با سپر به کوچه قدم میگذاریم
حالا که دشمن ما مخفی است
زند ان
تمام کوچه های خلوت این شهر

۳

شاهین من !
که چشم های تو نارس
و در احاطه به خون ریز نارس است
تنها خلیفه نیست دشمن و دشمن
هشدار ! مخفی است دشمن است
باید که اگر برادر ما بود
در قتلگاه دشمن این خلق
با کونه های زرد خاموش میگرفت اما
دل بسته ایم

که به مادر خواهم گفت :

غیر از آن یخچال و بیل و ماشین
چه نشستی به دل غافل مادر
خوشبختی و خوشحالی اینست
که من و تو

میان قلب با مهر مردم با هم
و به دنیا نوری دیگر بخشیم

شب که می آید و میگوید پشت در را

به خودم میگویم :

من همین فردا

به رفیقانم که همه از عربانی میگویند

خواهم گفت :

گریه کار ابر است

من و تو یا انگشتی چون شمشیر

من و تو با حریفی چون باروت

به عربانی پایان بخشیم

و بگوئیم به دنیا به فریاد بلند

طاقت دیدید ما صاحب خورشید شدیم

و در این هنگام است

در این هنگام است

که همان بوسه تو خواهم بود

کز سر مهر به خورشید دمی

و من شاد از این پیروزی

به "حمیده" روسری خواهم داد

تا که از یاد جد این نهر آمد

و نگوید چه هوای سردی است

حیف شد بوم را کوتاه کردم

شب که می آید و میگوید پشت در را

به خودم میگویم :

ما همین فردا

کاری خواهیم کرد

کاری کارستان

به گونه های تو ای فرداها
تو بایکی !
باگونه های آتشی سرخ

۴

وقتی لباس تو ریش ریش درهم و پاره
وقتی که چشمهای تو در حسرت دویدن و بازی
خیره مانده بود .
گویایمان همه می یارک
با آن صدای کود کانه به من گفתי :
عربانی مرا هرگز کسی نه گفت و نه دانست
باشانه های خنیده
بار کشاکش بودن

۵

دیوارهایی از گل که نیست
دیوارهایی از گل که نیست
باشاخه های همه گره درهم
تاجاده

باغی از گل و آواز

نام ترادرسیده به خوانند
برگردن تو سرو می آویزم
تاسرغوازی ز سرو بیاموزی

۶

اینک که سر پناه تو میسوزد
در این حریق هوزه درایان
به جستجوی کدام دامنه
گیرائی چه صدائی
صدای پدر

در صدای ریش باران است
اگرچه دامنه این جانست

به ایست در باران !

هرگز ترس !

هرگز ترس ! پیراهن است صدایش

پیراهن است صدایش

۷

خواهی پرید دو باره تو شاهین کوچک ما !
و پرد های سیاه دو چشمش را
کنار خواهی زد

اورا دو باره تو خواهی دید
اورا

که سرفراز گرفتار ست

درین جزیره خونین

اورا

که شورش ست

در خون ساکت ما

اورا دو باره تو خواهی دید

اورا که

سوار برد شته های گرسنه نبودند
و باد و آفتاب طلوع کرده

در دو گودی گونه

از میان بیابان چو روح جنگل رفت

۸

یادستهای کوچک خود

ستاره می چینی ؟

از آسمان شهرتو آخره

ستاره خواهد ریخت

با چشمهای سیاهت که خواب میخواستند

اینک کنار خیابان

بارانی از ستاره تو را جذب کرده است

در جذب ای

که دنبال یک ستاره گمنامی

و مادر تو

برایت ستاره می چینی

و ماه راهی هیئت تو می آراید

در بازی کود کانه تو

ایکاش

رنج مادرانه او میسوزد

۹

برگردن تو سرو می آویزم

تاسرغوازی ز سرو بیاموزی

شعربی نام

- ۳۶ -

سرودهای خفته

۱

دروازه‌های جدایی
ایمان سبزماست که جاری است
او می‌رود در دل لرد ایسهای شهر
دروازه آفتاب
خم میکند بلند ی هر سرو سرفراز

۲

از خون من بپاوش و دانی
من غرق می‌شوم
در پروندت دعوت

ای سرزمین من!

ای خوب جاودانه‌ی برهنه!
قلبت کجای زمین است؟
که بادهای همه‌مه را
اینک صد ازمن

در حجره‌های ساکت تهیون آن

۳

در من همیشه تو بیداری
ای که نشسته‌ی به تکاپوی خفتن من!
در من
همیشه تو بی‌خوابی هرناسرود را
ای چشمهای گیاهان مانده

در تن خاک

کجای ریش باران شوق را
خواهد دید؟

اینک

میان قطره‌های خون شهیدم

توچ پزندگان سپید

یا خویش می‌پزند

غنامه‌ی شگفت اسارت را

تا برج خون ملتهب با یک خرم

- آن برج بی دفاع -

۴

این سرزمین من است

پرسینه ات نشست

زخم عیب کاری دشمن

اما

ای سرو ایستاده نیافتادی

این رسم توست که ایستاده بمیری

در تو ترانه‌های خنجر و خون

در تو پزندگان مهاجر

در تو سرود فتح

اینگونه چشمهای تو روشن

هرگز نبود است

با خون تو

میدان توپخانه

در خشم خلق

بیدار میشود

مردم

زان سوی توپخانه بدین سوی

سربیز میکنند

نان و گرسنگی

به تساوی تقسیم میشود

ای سرو ایستاده!

این برگ توست که میسازد

دشمن دیوار میکند

این طبران خوب و حتم بر

نام ترا این طبران زنده نمیدانند

و این دریغ هست اما

روزی که خلق بداند

هر قطره خون تو محراب میشود

این خلق

نام بزرگ ترا

در هر سرود میبشنی اش

آواز میدهد

نام تو پرچم ایران

خیز به نام تو زنده است

من در کجای جهان ایستاده ام ؟
 با باری از فریاد های خفته و خونین
 ای سرزمین من !
 من در کجای جهان ایستاده ام ؟

خفته در باران

دستی میان دشته و دیوار است
 دستی میان دشته و دل نیست
 از پله ها ،

فرود می آیم -
 اینک بدون پا

.....

لیلای من همیشه پشت پنجره میخوابد
 و خوب میداند
 که من ، سپیده دمان -

بدون دست می آیم
 و یارای گشودن پنجره با من نیست

.....

شن های کنار ساحل عمان
 رنگ نمی بازند

این گونه‌ی من است
 که رنگ دشت سوخته دارد
 وقتی ترا ،

میان من دریا ، می پناه می بینم
 دستی میان دشته و دل نیست

.....

خوابیده ای ؟ - نه - بیداری ؟
 آیاتو آفتاب را ،

به شهر خواهی برد
 تا کوجه های خفته در میان من باران
 و حرف های نور فاصله هارا

مشعل کنی

تا در سمت رود بد اند
 که آتش ،

همیشه نمی خوابد ، به زیر خاکستر

که می گرید
 این سرزمین من است
 که میان است
 باران در گریه آمده چندی است
 آن گریه های ابرکجارتنه است ؟
 عریانی کشتزار را
 با خون خویش بیوشان

۵

این کاج های بلند است
 که در میان من جنگل
 عاشقانه میخواند

ترانه ی سیال سوز پیوستن

برای مردم شهر
 نه چشم های تو ای خوبتر ز جنگل کاج
 اینک برهنه ی تبرست
 با سبزی درخت هیا هویت

۶

ای سوگوار سبز بهار
 این جامه ی سیاه معلق را
 چگونه پیوندی است

با سرزمین من ؟
 آن کس که سوگوار کرد خاک مرا
 آیا شکست

در رفت و آمد حمل اینهمه تاراج ؟

۷

این سرزمین من چه می در رخ بود
 که سایه ی مطبوع خویش را
 برهنه های ذوالانکاف پهن کرد

و با نهیسا میان عطش سوخت
 و از شانه ها طناب گذر کرد

این سرزمین من چه می در رخ بود

۸

ثقل زمین کجاست ؟

انتظار افتاد به پر پلکش

خواب نود ارانسی بیند
او به این گرمای معتاد
جان او از ریشه درمزد آب

توا

تن تو کوه دماوند است
بافروزی تا عرض
دشمنی در زخمیان نتواند هرگز
کاری افتد از پشت

تن تو در نیایی از چشم است
تن تو جنگل بیداری هاست
همچنان پاهرجا
که قیامت ه
ندارد قدرت

خواب را خاک کند در چشمت
تن تو آن حرف نایاب است
کز زبان یعقوب ه

پسر جنگل عیاری ها
در مصاف نان و تهنه ی شمشیر

خیمه ملی بست
— میان بستر —

برای شفق نود اها
تن تو یک شهر صبح آجین
که گل زخمش

نه که هادی ی خورشید دست آن همسایه است
که برای پسرش چشمتی بر پا دارد
گل زخم تو ه

ویرانگر این هادی هاست
تن تو سلسله ی البروز است
اولین برف سال

برد و کوه پلکت
خواب یک رود ویرانگر را می بیند ه

در بهار هر سال
دشمنی در زخمیان نتواند هرگز
کاری افتد از پشت

تن تو در نیایی از چشم است

.....

در نود زهری
رگبار تیغ برهنه
بیدانم — تو بدامنه بخواهی — بیدانم
تا از کاره بیانی
و پنجره ها را
رو به صبح بگشایی

.....

من با سایه ی دو چشم شیاه تو
خواهم نوشت
بر هر کرانه ی این باغ
دستی همیشه منتظر دست دیگر است
چشمی همیشه هست که نبی خواهد ه

دو گانه

پشت دستانت
کویری خفته ه چسان در آب
لب ه ترک خورد ه ز گرمای هجوم ظهر
جان ه ز سردی چون زمستانی میان برف
لب ز جانش نشانی هرگز نمیگردد
جان کرخ ه لب د شمن خوابوش ه
حرف هایش ه

جنگل و رویدن رود است
خواب هایش

آفتابی مانده در یک صبح
لایه های خضک و تپد ارض
مارسان ه

استاد ه برپاهای بارانی که بایند ه
چشم در چشمان هربادی که می آید
خیره گشته ه

خفته در نوح
سود هراسان است ه اما در کین شب
مشت ها آنگد ه از ضربت
قدرتش جویبار و در نیانست
حسرتش سیلاب در شهر است
انتظارش پیرگشته

هموطنان عزیز! مبارزان انقلابی!

در نبرد سهمگینی که بین مبارزان راه آزادی و استقلال ایران و نیروهای اهریمنی ارتجاع ایران به سرکردگی شاه و ونهروهای اهریمنی امپریالیسم به سرکردگی امپریالیسم آمریکا درگیر است، اهریمنان هرروز قربانی تازه‌ای میطلبند و آزادگان هرروز قهرمان جدیدی میبدان نبرد میفرستند. این نبرد مرکز و زندگی همانطور که در منشی اهریمنان رانشان میدهد، نیروی لایزال و شکست ناپذیر خلق را هم بشهوت میرساند و نیروی که در نبرد پرچم کاوه آهنکوزمان ما سرانجام ضحاک دوران ما را بزانود و خواهد آورد.

ولی برای آنکه این آرزوی دیرینه میهن پرستان و آزادگان میهن ما تحقق پذیرد، کافی نیست که فرزندان قهرمان خلق را بستانیم، بلکه باید از آنها بیاموزیم:

بیاموزیم که برای آزادی خلق خود میباید پیکار کنیم.

بیاموزیم که برای آزادی خلق خود میباید متحد ایثار جان فداکاری کنیم.

بیاموزیم که برای آزادی خلق خود میباید متحد شوم.

قهرمانان دوران اخیر پیکار آزادی بخش خلق ما:

حکمت چو ها و تیزابی ها، گل سرخی ها و دانشیان ها، رضایی ها و جزئی ها

در آن هنگام که زندگی خود را نثار خلق میکردند، از ما میطلبیدند که:

متحد شویم

برای سرنگونی رژیم شاه مبارزه کنیم

هموطنان عزیز! مبارزان انقلابی!

قهرمانان خلق را سرمشق قرار دهیم و بندای آنها باشم گوشیم!

آریان

متحد شویم

و

برای سرنگونی رژیم شاه مبارزه کنیم!

ضمیمه (شماره ۲)

آرمان

نشریه دبیرخانه سازمان جوانان و دانشجویان دمکرات ایران

بها (مارک آلمان غربی)

شماره پانکی

5

آدرس پستی

G. Sobich
Kreisparkasse Recklinghausen
Fil. Doreten-Holsterhausen
Girokonto 1658874

Gustav Sobich
427 Dorsten
Friedenau 3
West-Germany

ARMAN

Review of the Foreign Bureau of the Organization of Democratic Youth and Students of Iran